



داستان کوتاه

ہدیہ کریسمس

ا. هنری

یک دلار و هشتاد و هفت سنت، همین! تازه شصت سنت آن هم پنی بود. هر یکی دو پنی موقع خرید از بقال و سبزی فروش یا قصاب با کلی چانه زدن جمع شده بودند و آن‌ها هم از ترس این که مبدا متهم به خسیسی شوند به ناچار به خاطر مشتری کوتاه آمده بودند. دلاً سه بار پول‌ها را شمرد، یک دلار و هشتاد و هفت سنت... فردا کریسمس بود.

دلاً قطعاً هیچ کاری نمی‌توانست بکند جز این که خودش را روی همان کاناپه‌ی کوچولوی پاره و پوره بیندازد و زار زار گریه کند. همین کار را هم کرد. نتیجه‌ی اخلاقی این اتفاق این است که زندگی از هق‌ها، فین‌فین‌ها و لبخندها ساخته می‌شود، خوب البته فین‌فین‌ها نسبت به آن دوتای دیگر بیشتر هستند.

تا وقتی که خانم محترم خانه از مرحله‌ی اول، یعنی هق‌ها به مرحله دوم، یعنی فین‌فین برسد و آرام‌تر بشود، بهتر است نگاهی به خانه بیندازیم. یک آپارتمان اجاره‌ای مبله با کرایه‌ی هشت دلار در هفته. دقیقاً نمی‌شد گفت که این آپارتمان مثل یک گداخانه است، ولی مسلماً می‌شد این را از ظاهرش استنباط کرد.

پایین توی راهرو یک صندوق نامه وجود داشت که تا آن وقت هیچ نامه‌ای توی آن انداخته نشده بود و یک شستی زنگ که تا آن هنگام دست هیچ بنی بشری برای زنگ زدن دنبال آن نگشته بود. کارتی هم آنجا نصب شده بود که روی آن نام جیمز دلینگهام یانگ را نوشته بودند و نشان می‌داد که خانه متعلق به کیست.

خانواده‌ی دلینگهام زمانی به این آپارتمان نقل مکان کرده بودند که وضع مالی بهتری داشتند و زندگی‌شان رونقی داشت. آن وقت آنها هفته‌ای سی دلار درآمد داشتند. اما حالا که درآمد خانواده به بیست دلار در هفته تنزل پیدا کرده بود، حرفهای کلمه‌ی دلینگهام هم رنگ و رو رفته و مبهم به نظر می‌رسیدند و انگار تصمیم داشتند خودشان را متواضعانه بصورت یک «د» فقیر و ناچیز کوچک کنند. ولی هر وقت آقای جیمز دلینگهام یانگ به خانه می‌آمد و وارد آپارتمان می‌شد، همسرش خانم دلینگهام یانگ که قبلاً به نام دلاً به شما معرفی شده است، او را جیم صدا می‌کرد و تنگ در آغوش می‌گرفت. خوب این هم که خیلی عالی است!

دلاً گریه‌اش را تمام کرد و بعد از قوطی پودر آرایشی کمی پودر برداشت و حواسش را معطوف گونه‌هایش کرد. کنار پنجره ایستاد و با بی‌حوصلگی به یک گریه‌ی خاکستری نگاه کرد که داشت روی نرده‌ی خاکستری یک حیاط خاکستری راه می‌رفت. فردای آن روز کریسمس بود و او فقط یک دلار و هشتاد و هفت سنت داشت که باید با آن هدیه‌ای برای جیم می‌خرید. ماه‌ها بود که او تا می‌توانست پنی‌ها را دانه دانه روی هم پس‌انداز می‌کرد تا حالا جمع آنها به ۱/۸۷ دلار رسیده بود. با بیست دلار در هفته، بیشتر از این هم نمی‌شد پس‌انداز کرد. هزینه‌ها از آنچه او حساب کرده بود، بیشتر شده بودند. همیشه همینطور است! حالا فقط ۱/۸۷ دلار داشت تا برای جیم هدیه‌ای بخرد، جیم که همه‌ی هستی او بود. چه زمان‌هایی که با شوق و ذوق فراوان برای خرید هدیه‌ای عالی برای جیم نقشه کشیده بود. هدیه‌ای عالی، کمیاب و ارزشمند، چیزی که حداقل زره‌ای لیاقتِ افتخار از آن جیم بودن را داشته باشد.

بین پنجره‌های اتاق، یک آینه‌ی قدی بود که شاید توی آپارتمان‌های ارزان دیده باشید. فقط یک آدم خیلی لاغر و یا خیلی چالاک می‌تواند تصویر خودش را در یک چنین آینه‌ی درازی، که به صورت یک رشته نوارهای شیب‌دار طولی است به درستی تشخیص دهد. دلاً که لاغر و باریک بود، به خوبی از عهده‌ی این کار برمی‌آمد. ناگهان از جلوی پنجره گذشت و بعد مقابل آینه ایستاد. چشمانش برقی زدند، ولی بیست ثانیه بعد رنگ از رخسارش پرید. به سرعت بند گیسویش را باز کرد و به موهایش اجازه داد تا بلندای قامتش فرو بریزند.

ثروت و دارایی خانواده‌ی جیمز دلینگهام یانگ دو چیز گرانبها بودند که زن و شوهر، هر دو به آنها افتخار می‌کردند. این دو ثروت یکی ساعت طلای جیم بود که از پدرش و او هم از پدر بزرگش به ارث برده بود، دیگری موهای زیبا و بلند دلاً بودند. موهای دلاً چنان زیبا و دلربا بودند که اگر ملکه‌ی سبا در آپارتمان بغلی زندگی می‌کرد و دلاً موهایش را برای خشک کردن از پنجره می‌آویخت، هدایا و جواهرات اعلیحضرت در برابر این زیبایی بی‌ارزش می‌شد. ارزش ساعت طلای جیم هم چنان زیاد بود که اگر پادشاه سلیمان در زیرزمین آن ساختمان گنجینه‌ای مدفون می‌داشت و بر در خانه نگهبانی می‌داد، هر بار که جیم موقع رد شدن از مقابل در ساعتش را بیرون می‌آورد، شاهنشاه از حسادت ریشش را می‌کند.

حالا موهای زیبای دلاً، مواج و درخشان مثل یک آبشار قهوه‌ای رنگ دورش ریخته بود. موها تا زیر زانوهایش می‌رسیدند و جامه‌ای برای تن او ساخته بود. بعد به سرعت و عصبی آنها را جمع کرد، یک لحظه مردد شد، مکثی کرد و یکی دو قطره اشک روی فرش کهنه‌ی قرمز رنگ افتاد.

با عجله کت مندرس و قهوه‌ای رنگش را پوشید و کلاه کهنه‌ی قهوه‌ای رنگش را روی سر گذاشت. با چرخشی در دامن و درخششی که هنوز در چشم‌هایش بود، در را به هم زد و با عجله از پله‌ها با عجله پایین رفت و به خیابان رسید.

جایی که ایستاد، تابلویی خودنمایی می‌کرد: «خانم سوفرونی. مو در همه نوع». پله‌ها را چندتا یکی کرد و نفس‌زنان وارد شد. خانم سوفرونی زنی بود تنومند، با پوستی بیش از حد سفید و چهره‌ای سرد و غیردوستانه که به زحمت سرش را بلند کرد و نگاهی به دلا انداخت.

دلا پرسید: شما موهای منو می‌خری؟

خانم گفت: من کارم خرید موئه! کلاهتو دربیار ببینم. بذار یه نگاهی به سر و وضعشون بندازم.

آبشار قهوه‌ای رنگ، موج، به طرف پایین فرو ریخت.

خانم، در حالی که ماهرانه داشت با دستش موهای دلا را لمس و بعد بلند می‌کرد، گفت بیست دلار!

دلا گفت: خوبه، پول رو بده به من.

او! دو ساعت بعد دلا از شادی و امید داشت بال بال می‌زد، اندوهش را فراموش کرده بود و بی تابانه داشت فروشگاه‌ها را به دنبال هدیه‌ای برای جیم زیر و رو می‌کرد.

بالاخره پیدا کرد. شکی نداشت که آن هدیه برای جیم ساخته شده بود و نه برای کسی دیگر. مثل آن در هیچکدام از فروشگاه‌های دیگر یافت نمی‌شد. به همه جا سر زده بود و همه را زیر و رو کرده بود. یک زنجیر طلای سفید؛ با طرحی ساده و بی‌پیرایه. فقط همان ماده سازنده‌ی آن یعنی طلای سفید، کافی بود تا ارزشش را نشان دهد و به هیچ زرق و برق و فریبندگی دیگری نیاز نبود. همه‌ی چیزهای خوب و باارزش همینطورند.

واقعاً همین زنجیر براننده‌ی ساعت جیم بود، ارزشمند و باوقار، وصفی درخور و شایسته‌ی هر دوتای آنها. بیست و یک دلار بابت زنجیر پرداخت کرد و با هشتادو هفت سنت باقیمانده با عجله راه منزل را درپیش گرفت. جیم با داشتن آن زنجیر روی ساعت طلایش، از این به هنگام مصاحبت با دیگران مشتاق دانستن ساعت می‌شد. با وجود ارزشمندی ساعت، پیش از این گاهی به خاطر بند چرمی کهنه‌ای که به جای زنجیر به آن بسته بود، یواشکی ساعت را نگاه می‌کرد.

وقتی دلا به منزل رسید، شادی و سرخوشی‌اش اندکی جایش را به تفکر و منطق داد. اتوی فردهنده‌ی موهایش را برداشت، اجاق گاز را روشن کرد و دست به کار مرتب کردن و اصلاح آثار مخربی شد که سخاوت عاشقانه‌اش به بار آورده بود. این کار همیشه عجیب است دوستان، اصلاً دورانش منقرض شده!

ظرف چهل دقیقه موهای باقیمانده‌اش را آرایش کرد و سرش را با فرهای ریز و نزدیک به هم پوشاند. قیافه و نگاهش، به طرز شگفت‌آوری، مثل بچه دبیرستانی‌های مدرسه‌گریز شده بود. برای مدتی طولانی، با دقت و وسواس هرچه تمام‌تر، به تصویرش توی آینه نگاه کرد. با خودش فکر کرد اگر جیم خفه‌ام نکند، حتماً قبل از اینکه برای بار دوم به من نگاه کند، می‌گوید قیافه‌ام شبیه رقصه‌های نمایش موزیکال شده. آه... خوب چکار می‌تونستم بکنم؟! با یک دلار و هشتاد و هفت سنت چکار می‌تونستم بکنم!؟

ساعت هفت قهوه آماده شد. ماهیتابه را هم برای پختن گوشت‌های دنده آماده کرده بود و روی اجاق گذاشته بود تا گرم شود. جیم هیچوقت دیر نمی‌کرد. دلا زنجیر را که توی دستش گرفته بود دولا کرد و گوشه‌ای پشت میز نشست، درست نزدیک دری که همیشه جیم از آن وارد می‌شد. بعد صدای قدم‌هایش را چند پله پایین‌تر، توی پاگرد اول شنید. برای یک لحظه رنگش مثل گچ سفید شد. او همیشه عادت داشت که چشم‌هایش را می‌بست و توی دلش درباره‌ی کارهای روزانه‌اش دعا‌های کوچکی می‌کرد. حالا هم همین کار را کرد: خدایا... خواهش می‌کنم کاری کن که او فکر کند من هنوز خوشگلم!

در باز شد. جیم آمد تو و در را بست. لاغر و تکیده، خیلی هم جدی به نظر می‌رسید. مرد بیچاره فقط بیست و دو سال داشت و بار یک خانواده را به دوش می‌کشید! به پالتویی جدید و یک جفت دستکش احتیاج داشت.

جیم وقتی پایش را از در به خانه گذاشت، جا خورد و مثل سگی شکاری که بوی بلدرچین را حس کند بی‌حرکت ماند. چشمانش روی دلا ثابت ماندند، احساسی در آنها بود که دلا نمی‌توانست درک کند، بنابراین وحشت کرد. عصبانیت نبود، شگفتی هم نبود، نفرت هم نبود، اصلاً هیچکدام از آن احساساتی نبود که دلا خودش را برای آن آماده کرده بود. او فقط داشت با همان حالت عجیب توی چهره‌اش خیره به دلا نگاه می‌کرد.

دلا تکانی خورد، از مقابل میز بلند شد و به طرف او رفت. با صدای بلند گفت: جیم عزیزم، اینجوری به من نگاه نکن. موهام رو کوتاه کردم و فروختمشون، چون نمی‌تونستم تحمل کنم کریسمس بشه، بدون این که برای تو هدیه‌ای بخرم. دوباره بلند میشن، تو اهمیت

نمی‌دی، مگه نه؟ من فقط باید... باید این کار رو می‌کردم. همین! موهام خیلی زود بلند میشن. بگو «کریسمس مبارک» جیم! و بیا خوشحال باشیم. نمی‌دونی چه چیز خوبی، چه هدیه‌ی قشنگ و عالی‌ای برات خریدم.

جیم به زحمت توانست بپرسد: تو موهات رو کوتاه کردی؟ هیچوقت، حتی بعد از سخت‌ترین شرایط کاری هم، چهره‌اش این شکلی نشده بود.

دلّا گفت: کوتاه‌شون کردم، بعد هم فروختم‌شون. با این قیافه دیگه دوستم نداری؟! من خودمم! بدون موهام، مگه نه؟

جیم با کنج‌کاری نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و بعد با آهنگی تقریباً همراه با بلاهت گفت: یعنی میگی موهات رفتن؟

دلّا گفت: احتیاجی نیست دنبال‌شون بگردی، فروخته شدن! من دارم بهت میگم، فروخته شدن و از دست رفتن. شب کریسمسه پسر. باهام خوب باش، چون اون موها به خاطر تو از دست رفتن. شاید موهای رو سر منو می‌شد شمرد... بعد با ملاحظی غیرمنتظره و صادقانه ادامه داد: اما هیشکی تا حالا نتونسته عشقم به تو رو بشماره. گوشته‌ای دنده رو بیزم جیم؟

انگار جیم ناگهان از خوابی بیدار شده بود. بطرف دلّا رفت و محکم درآغوشش گرفت.

حالا اجازه بدهید برای ده ثانیه، با دقتی بیشتر بعضی چیزهای غیرمنطقی را از نقطه نظر دیگری، مورد توجه قرار دهیم. هشت دلار در هفته یا یک میلیون در سال، چه فرقی می‌کند؟ یک ریاضی‌دان یا یک آدم شوخ‌طبع، هر دو ممکن است جواب غلطی به شما بدهند. سه مرد دانشمند شرقی (۱) هدیه‌های ارزشمندی آوردند، اما آن هدیه‌ی مورد نظر بین آنها نبود. این حرف مبهم را بعداً توضیح خواهیم داد.

جیم یک بسته کادو پیچی شده را از جیب پالتویش درآورد و آن را روی میز انداخت.

- دل درباره‌ی من اشتباه نکن، فکر نکنم چیزی مث یه کوتاه کردن، یا اصلاح مو، یا یه شامپو بتونه باعث بشه که من خانوم گلمو کمتر دوس داشته باشم. ولی اگه اون بسته رو باز کنی، اون وقت متوجه میشی که من چرا اون لحظه‌ی اول اونقد جا خوردم.

انگشتان سفید دلّا با چالاکی نوار دور بسته‌ی کادوپیچی شده را پاره کردند، اول فریادی پر از هیجان و خوشحالی، بعد افسوس و دریغ! یک تغییر احساس سریع زنانه از شادی به ناراحتی، بعد اشک‌ها و گریه‌های جنون آمیز دلّا که همه‌ی نیروی آرام‌بخش مرد خانه را فوراً و یکجا طلب می‌کردند.

توی آن بسته چند شانه‌ی مو قرار بود، یک مجموعه‌ی کامل شانه‌ی مو، مرتب و منظم، پهلوی به پهلوی در کنار هم بودند؛ دلّا قبلاً آنها را توی ویترینی درخشان برادری دیده بود و عاشق‌شان شده بود. شانه‌هایی بسیار زیبا که از جنس لاک خالص لاک‌پشت بودند، با حاشیه‌های جواهرنشان، درست به رنگ موهای زیبایی که غیب شده بودند. دلّا خوب می‌دانست که آن شانه‌ها خیلی گران هستند، اما خیلی ساده توی دلتش آرزو می‌کرد که مال او باشند. دائم حسرت داشتن آنها را می‌خورد، بدون اینکه حتی ذره‌ی امیدی برای تصاحب آنها داشته باشد. حالا آن شانه‌ها مال او بودند، اما چه فایده که از آن گیسوان زیبا دیگر خبری نبود، گیسوانی که روزی آرزو می‌کردند با همین شانه‌ها آراسته شوند.

دلّا شانه‌ها را به سینه‌اش چسباند و بعد از مدتی طولانی بالاخره توانست با چشمان نیمه‌باز و یک تیسیم، سرش را بلند کند و بگوید: موهام خیلی سریع دوباره بلند میشن، جیم!

و بعد دلّا مثل یک گربه کوچولوی خانگی پرید و فریاد زد: اوه، اوه!

جیم هنوز هدیه زیبایش را ندیده بود. دلّا هدیه را کف دستش گذاشت و مشتاقانه آن را بطرف جیم گرفت. آن فلز بی جان و کدر، گویی داشت از انعکاس دلباختگی، شیفتگی و شادابی ناشی از روح بی قرار و پرشور دلّا جان می‌گرفت و می‌درخشید.

- محشره جیم، مگه نه؟ همه‌ی شهر رو دنبالش گشتم تا پیداش کردم. حالا باید روزی صد بار به ساعت نیگا کنی. ساعتت رو بده به من، می‌خوام ببینم بهش میاد یا نه.

جیم به جای اینکه حرف دلّا را گوش کند روی کاناپه ولو شد. دستانش را از پشت دور سرش حلقه کرد، لیخندی زد و گفت: دل، اجازه بده یه خورده هدیه‌های کریسمس‌مونو کنار بذاریم. اونا خیلی خوشگل‌تر از این هستن که الان بخوایم ازشون استفاده کنیم. من هم ساعتو فروختم تا با پولش شونه‌ها رو برات بخرم. فکر کنم الان وقتشه که گوشته‌ای دنده رو بخوریم.

همانطور که می‌دانید، سه مرد خردمند (مغ) شرقی کسانی بودند که هنگام تولد عیسی مسیح در محل اختفای حضرت مریم، برای او هدایای ارزشمندی بردند و سنت هدیه دادن در کریسمس را بوجود آوردند. به خاطر خردمندی‌شان بدون شک هدایایشان هم خردمندانه بود، شاید چون این امتیاز را داشتند که در صورت تکراری بودن، قابل تعویض بودند. من اینجا با کلی تردید توانستم داستان بی‌نظیر زندگی دو آدم ساده در آپارتمان را نقل کنم که با بی‌خردی بزرگترین گنج‌های خانه را برای هم قربانی کردند. اما حرف آخرم برای عقلای امروز این است که این دو نفر بین تمام هدیه‌دهنده‌ها عاقل‌ترین بودند. همه‌ی کسانی که هدیه رد و بدل می‌کنند، اگر مثل این دو عمل کنند، خردمندترین‌اند، همه‌جا آنها عاقل‌ترین‌اند، مثل آن خردمندان شرقی.

---

#### پی‌نوشت:

(۱) عنوان این داستان The Gift of The Magi است که برای انتقال بهتر مفهوم به هدیه‌ی کریسمس تغییر پیدا کرده. سه مرد خردمند شرقی (The Magi) با کمک نجوم، ستاره‌ای را دنبال کردند تا بتوانند برای ادای احترام و تقدیم هدایا، به حضور مسیح تازه متولدشده مشرف شوند. آنان طلا، کندر و مرّ را به عنوان هدیه همراه خود داشتند.





برای خواندن داستان‌های کوتاه  
بیشتر و مطالب متنوع به سایت  
لک‌لک بوک مراجعه کنید.

[www.LakLakbook.com](http://www.LakLakbook.com)



@LakLakbook